

وحشت کرد و با یک در و دلی خیال نمود میان لشکر مغول بعضی از سواران
 هم بودند گاه گاهی عبورشان از دماقی میافتاد که علامات قابل رحم و شکرهای هوا
 بای قزلباش که راه جلو و قرق را صاف میکردند و راه آنها بود و احساسات غم و
 غضب به او فشار میاور و سولی چون هند اقلیمی است نه یک قوم و خون
 چندین پشت از ولیران در عروق ستاره موجود بود و پادشاه دلیرش
 افتخار داشت ازین جهت قدسی تسلیمی یافت -

در انشای حرکت آن روز همینکه حرمها بعد از نهار مجدداً سوار شدند
 ابری از غبار که به تندی بطرف ایشان میآمد قوسه ستاره را جلب کرد
 همی نماند و یک شد از میان آن برق سبز باورشید و آفتاباشی که پیش
 را نگاه داشته دست بالای چشم گرفت نگاه میکرد و فریاد نمود شاه متباد
 شاه بعد از لحظه ناوتناخت به دست ز نهار سید موافق معمولش سوار
 اسب ترکی بزرگ کامل تعلیمی بود که قریب دو وزیخ بلند و گویا میدانت
 که حامل شاهی است - آن اسب شلنگهای دراز بلایم بر میداشت و
 اسبهای عربی کوچک موکب مجبور بودند در عقب تاخت بکنند - همینکه
 شاه و ربیان حرمها عتبان کشید سوارهای بنی اسب در ریشته آفتاب
 قزلباش خشمید و یک نور از عروق بر پوست لطیفش نمایان بود -
 نا در پایک استراحت و عادت دائمی بر روی آن نشسته و قامت
 بلندش راست است - دست پیش زنجیر و پنه را آهسته گرفته دست

راستش را که تبر داشت آهسته روی ران نهاده است سلاح
 دیگری نداشت و لباس ساده بود و در لباس خیال استراحت را
 بیش از نمایش کرده - در کمال صحت و حرارت بنظر میآید - مگر معلوم
 میشد که وقتی در شهری یا اردوی ثابتی توقف میکرد مضطرب و بی تاب
 می شد - خون ایلیاتش بجوش میآید و همینکه دوباره به جنگ میآید
 بی تاب میسرقت و تسلی می یافت - حال هم همین طور بنظر میآید و حرکت
 یک رنگ روشن به چهره اش و یک تبسم خوش در چشمش پدید
 نمود -

آغا باشی پیاده شده پای رکاب میبونی ایستاد و نا در بان طوق
 سپاهی ساده اش تیغه تیرش را آهسته روی شانه آن سیاه گذاشت
 و با چند کلمه حرف دلنشین سوال کرد و ای همه چیز فرق درست است یا نه -
 آغا باشی دست بسینه گذاشته عرض کرد - "بحرمت قبله عالم تمام درست
 است" نا در و نمود به شیرازی که رو بنده را بالا زده خوب جلو همه
 بود و یک تبسم پذیرائی در چشم عیارش داشت و با خنده فرمود "راستی
 خانم شما بد سواری نمیکنید سپاهی که نه هستید همیشه مهیا آید و مثل یکی
 از قزلباشهای من محکم هستید" رنگ شیرازی قدری قرقر شد و عرض
 نمود "آنانیکه در رکاب میآید محکم باشند - میان فتوحات

شاه وقت برای استراحت پیدامیشود، چشم ناور در آن وقت
 دور زد و بیستاره که چند قدم عقب تر سوار بود رسید. با وجود نقاب
 شاه اورامی شناخت. نزدیکش رفته فرمود: «کوچولو خسته شدی؟»
 دختر نقاب را بلند کرده عرض کرد: «اسب خیلی ملایم است و حالا
 ... من شمارا دیدم» ناور تبسم فرمود: «خدا حافظ امشب منیایم»
 فوراً برگشت و فرمود: «آقا باشی. سوار شو باید تند برویم بمنزل یکی دو
 فرسخ دیگر داریم. خدا حافظ» عقب شان اسپش را با گوشه رکاب لمس
 نمود و در یک ابراز گردان نظر غائب شد.
 شیرازی زیر لب فحش داد و این طور قرق کرد: «ای پدر سگت
 قطرت مرده شو خودت و دختر کنیز منده بیت را ببرد»

بایستم

همین طور شکرایران یک هفته در کوچ بودند تا آخر گنبد با و مناره های
 دهبی در بیابان نمودار شد. اردوی مخصوص شاه را قدری دور
 از شهر و در بلخ قشنگی میان درختها و نهراهای آب جاری زده بودند
 و شب در و موافق معمول شاه ستاره را بر فراز فرمودند تا در آن شب

و کمال زنده دلی بود بر اسافرت موافق خاطر خواهش شده و آن پائی
تخت مغول که محل طعش بود بدون مانع جلو او افتاده -

ستاره پایشتهای پراز سرور و کلمات تبریک مفتخرانه از او پذیرائی نمود
همینکه ناور روی تخت نشست ستاره عرض کرد "قبله عالم باید خوشحال
باشند - تمام دنیا با ما آلا فتح کردند"

ناور بنا کرد به بازی کردن با یک دانه فروزه بزرگی که همیشه همراه داشت
و با آن مشغول میشد - در عالمیکه سعی میکرد آن دانه را روی نوک تبرش بیندازد
گذر آنها تبسم گفت "راهنزان از غیرهای فقحان کسباب رحمت شده اند"

معتقدند که من در گوشه تانهایشان با ایشان دستگیرند ^{طین} ندارم و سلام
بخار او خیره هم مثل امپراطور مغول جوابهای سفیدانه به پیغامهای من
میدهند - خیال میکنند عقب شوره زارهای خاک ترکین محفوظ هستند
امپراطور همیشه من بلند است (بدشمن میرسد) و بخدا آنها هم خواهند

غیبید ما
و ختر - آیا قبله عالم در خیال فتح تازه ایست "ناور - چنانباشم
وقتیکه ملکیتی برای فتح باقی باشد آنچه تا حال کرده ام چیزی نیست"
و ختر - قربان - آنچه کردید غیبی است - آیا چه پادشاه دیگر ایران
این قدر بزرگ بوده است "ناور - راست است - راست است"

من باین ایرانیهای ملعون یا وادوم که شاه ایران چه طور یارید باشد
 دختر - قربان - اگر خیلی جورم عفو به فرمایید - چرا همیشه درباره ایرانیها
 با تحقیر حرف میزنید - ایا ایشان مخلوق خدا و از قوم قبله عالم نیستند
 ناور خندید و گفت - مخلوق خدا - بلی خدا بزرگ است و میل داشت
 دنیا را بر از سگ والاغ بکند - من چه قابلم که بتوانم یک کلمه اعتراض بکنم
 اما ایرانیها را من دوست نمیدارم
 دختر - اما قبله عالم شاه ایران هستند و خیلی قزلباش در لشکرش
 موجودند - چرا از ایشان نفرت دارید - ناور - چرا باید از
 ایشان نفرت داشته باشم - نظر غضب الودی در چشم شاه پیدا شد
 و صورتش قرمز گشت و فرمود - کوشش بده بملیت بگویم و یک وصف
 که شنیدی دیگر باز گوین - صورت ناور و ختر را ترسانند و به تنندی
 عرض کرد - به من چیزی نظر نماند - کاش آنچه گفتم نگفته بودم - نمی خواهم
 چیزی را بشنوم که یاوش قبایله عالم را بغضب آورد - ناور توقف نمود و بنا
 کرد فکر کردن از ایام گذشته اش - علامت غضب هم از صورتش نمایان
 شد و فرمود - کوشش بده تمام را از ابتدا بهایت میگویم همان طور که گفتم
 پدید می آید این دلیل از فشار بود و وهای مستحکمی در کلمات داشت -
 همینکه مردم شد بر او ملعونش قلعه را گرفت و ریاست مرا در این غضب نمود

مرا تسلیم تر کمنهای شوره زار نمود که انسان فرو شدند و سالها در سیاه چادر
 های بیابان اسیر بودم. چون جوان شدم از آن آدم فروشها فرار کرده
 آمدم ادعای ریاست ایل که حقم بود نمودم اما محمود نمک بگرام بود و مرا از قبیل
 بیرون کردند. دختر خوب است قبله عالم آن ایام را فرستاد
 کنند. عالی که تمام دنیا را نسخ کردند.
 نادر. اما من نمیتوانم فراموش کنم. مرا با برادرم ابراهیم بیرون کردند و
 از گرسنگی پیش حاکم شهید مقدس رفته شدم شدیم. طولی نکشید که یک
 دسته سوارمین دادند. دختر آبا آن سوارها ایرانی بودند.
 نادر. اهل شمال ایران بودند و ترکی که زبان مردان است حرف
 میزدند. با تر کمنها خیلی جنگ کردیم چون ایشان متصل بجاک ایران
 داخل شده می چا پیدند. مال و مردوزن میبردند. ابراهیمها از ترس
 ایشان می مردند. آیا تو در باره این آدم فروشها چیزی شنیده.
 دختر بلی قربان میگویند دشمنان خطرناکی هستند و رحم ندارند.
 نادر کارشان فقط وزومی بود و نمیتوانستند جنگی کردند. اما
 اسبهای خوبی داشتند و روزی پنجاه شصت میل راه میرفتند و اینها
 هیچوقت با ایشان بمقابله حاضر نمیشدند من مواجب خوب به لشکر
 میدادم و نمک کجلاال شدند. بزودی آموخته بودند که نباید از تر کمنها بترسند.

خیزی از ایشان را کشیدیم و حاکم مرا سرتیپ نمودند و دختر پسر پسران
 امنیت یافته و ممنون شدند، ناور - گوشش بده ملتفت خواهی شد
 که چه قدر ممنون شدند - بعد از چند می ترکمنها فهمیدند که دیگر نمیشود با دستهای
 کوچک یورش برد و خراسان از دست شان رفت - پس تمام قبایلشان
 جمع شده و فوج بانهرار با سواره داخل خاک ایران شدند،
 دختر - و شما حمله به آنها کرده همه را متفرق ساختید،
 ناور - حاکم شکر خیزی نداشت و منی دانست چه بکنند زیرا ترکمنها از
 چهار طرف مملکت تاخت و تاراج میکردند - حاکم یک مجلس مشورت از
 صاحب منصبان خود منعقد نمود اما چون آنها هم مثل خودش ایرانی درباری
 و بگوشان آب شده بود ایشان این شد که شهر را بی نگهبان گذاشتن
 حماقت است و اهل و اهانت باید خودشان دلیری نشان دادند و دفاع از
 خود کنند، دختر - آئی ترسوهای، ناور - بلی ترسو
 بودند مثل همیشه - بعد من حرف زدم - اگر چه من یک سرتیپ بودم حق
 نداشتم در آن مجلس حرف بزنم اما بغضب آمده بودم و دیدم موقع خوبی
 برای مرد دلیر بدست آمده است -
 ستاره - آفرین - و شما دلیرانه حرف زدید،
 ناور - من گفتم ترکمنها فقط دزدوند و اگر حاکم سرداری و پنج هزار لشکر
 را بمن بدهد مملکت را از ایشان پاک میکنم صاحب منصبهای درباری

اعتراض کردند و گفتند اگر شکر از شهر برود و ترکمنها همه را نخواهند خورد و
 شهر بدست ترکمن خواهد افتاد. اما حاکم ترسیده بود و میدانست اگر
 کاری نکند شاه او را معزول خواهد کرد و سرش در معرض خطر است از
 این جهت حرف من گوش داد و آن سردار پیرامین مفوض بنمود و عذر کرد
 اگر فتح گتم نایب الحکومه خراسان مقرر بشوم پس من ترتیب حفظ شهر را
 و آدم و بال شکر خود و مقداری از تفنگچیها غفله حرکت کردم. ترکمنها آنگاه
 بامین مقابل شدند چون خیالشان این بود که ما ترسیدیم. بسیاری از
 سوارهای ایشان در اطراف متفرق بودند و مشغول قارت. رئیس ایشان
 روی بهم رفته پنج شش هزار سوار با خودش داشت ما را محاصره کردند و
 تفنگچیها ترس برداشتند. پس من بایشان خطاب کرده گفتم "کجا میتوانید
 فرار کنید زیرا بر لای آدم پیاده که محصور سوارها شده باشد راه فرار به جهنم است
 و بس. همینکه یکی از صاحبان نصابان گریان شد و مرا ملاست نمود
 با این تبر شمش و گفتم هر کس رو برگرداند منبکشش. شکر مخصوص من قاه
 قاه خندیدند. بعد از آن تفنگچیها ایستاده شلیک کردند زیرا از زمین
 می ترسیدند. و ترکمنها شکست خورده فرار کردند. من با سوارهایم بورد
 بایشان بروم. رئیس ترکمنها را کشته و با جوارنها و دایتهای آنها باز گفتم
 و اصل نمودم بزودی ولایتها از ترکمن پاک شد و من به شهید گشتهم فتح

بزرگ اول من این بود، دختر بعد ثمانایب الحکومه شدید
 ناور بعد من به حاکم در باب وعده اش یاد آوری نمودم. اما خط گذشت
 بود و او مسامحه میکرد و مثل ایراینها حرفهای تشنگ میزد و هیچ عمل نمیکرد.
 صاحب منصبها نیکه من رویشان آسپاه کردم همه بر ضد من حرف میزدند
 و حاکم میترسید و در باره او صدمه برسانند. آخر بعد از اینکاه خیلی خشم
 خوردم شنیدم جوانی از ایشان نایب الحکومه شده و بدین خبری
 داده منی شود. من دیوانه شدم و در باره بتغیر آن حرف زدم گفتم حاکم
 بد عهد است. ناور حرفش را قطع کرد و دوباره علامت غضب بر چهره
 اش نمودار شد. انگشتهایش روی دست تیرفتار آورد و این کلمات
 را پیر از غم فرمود: "الله اکبر باید زنده باشم و این را بگویم. حاکم حکمی داد
 و قراولها مرا گرفتند. من جنگیده صف ایشان را در هم شکستم اما چون
 خسیلی بودند مرا منلوب ساختند. مرا روی زمین انداختند و پاهایم را
 در فلک بستند. این قدر خوب زدند که غش کردم."
 دختر با چشمهای شعله و بر حریت در حالتیکه دستهایش تاه شده
 و تمام بدنش از غضب میلرزید. فریاد میکند جرات کردند
 جرات کردند! این ترسوها - ترسوهایی بد عهد!
 زانوی زمین زوه پاهای ناور را میبوسد. ناور - کوچولو

مطلبی نبود. چندین سال پیش ازین واقع شد. بخدا قسم را ادا کردم
 دیگر فکرش را نکن. اما حالا فهمیدی که چرا از اینها نفرت دارم؟
 ستاره - من هم همیشه از ایشان نفرت خواهم داشت. همیشه همیشه
 تا وقتیکه نفس در بدن دارم. تا در نرم نرم میخندد و میگوید
 خوب میکنی زیرا بمن بد کردند. اما این مطلب خیلی پیش از اینها واقع شده
 حال فراموشش کن. بعد باقی سرگذشتش را برای خانم گفت
 که چه طور بعد از آن بی آبروگی برگشت به قبیله اش در کلات و باز سعی
 کرد حقش را بگیرد و کامیاب نشد. فرمود پس مرا و برادرم را با
 یکی و دوتای دیگر از قبیله بیرون کردند. گرسنه بودیم و آخر عازم شدیم
 ساهرنی بکنیم و معاش خود را از اینها بیرون بیاوریم. بعد از آن ریاست
 قشون این زندگی ذلیل بود اما چه میتوانستیم بکنیم. یک روز شنیدیم
 کاروانی از مشهد حرکت میکند اگر چه جمعیت ما خیلی کم بود پنج نفر را
 جزئی بیشتر بودیم اما قرار دادیم شب حمله بدان بکنیم و خودمان را نزدیک سنگی
 که میان تپه و راه قافله بود میان سنگهای بزرگ پنهان کردیم.
 ستاره - آیا کاه و ان قرا سو را ن همراه نداشت؟
 نادر - بلی داشت فقط بیت نفرنجی و ما میدانستیم تضکیها چه چیز هستند.
 ستاره - آیا پنج نفر مقابل بیت نفر و بعد؟ شاه - من رئیس

دستت بودم و حکم کردم همه باید بخوابند زیرا از طی مسافت طولانی خسته
 شده بودیم - قرار دادیم به نوبت کشیک بکشیم و یک نفر همیشه بیدار باشد
 هر وقت صدای ننگ قاطر شنیده شود کشیک دیگران را بیدار کنند -
 در شب صدای ننگ از یک میل شنیده میشود " ناور کلاش
 را قطع و تامل نموده فرمود - آیا در بند خدا یان شما در خواب با مردم
 حرف میزنند و از حوادث آینده خبر میدهند " دختر - "میشنوم مردم
 در باره چیزها نیکه در خواب با ایشان گفته میشود و حکایتها عجیب و غریب
 میگویند " ناور - "باری اول نوبت کشیک با ابراهیم بودن
 در آن کشیدم و خوابیدم و دیدم قاصدی آمد پهلوی من ایستاد و گفت
 عقب من بیامن باشدم و در عقبش فرتم " دختر - او کی بود " ^{رو}
 ناور - "خدا میداند - اما او گفت حضرت علی بی من فرستاده است " ^و
 ستاره - همان علی که ایرائینها او را ولی الله میگویند " ^و
 ناور - "بله - قاصد در بیابان راه طی میکرد و من عقب او تا به
 درختی رسیدیم - علی زیر آن نشسته و شیری روی رانش گذاشته
 بود " ^و ستاره - از کجا فهمیدید او علی بود " ^و
 ناور - "میدانستم - بن فرمود نونا ورافتارستی خدا تو را بیدار است
 که قوم مرا که مثل گوسفندان بی شبان پراکنده اند نجات بدهی - تو سنگ
 کلاه خدا هستی و باید نگهبان آن باشی - اگر خوش عهد هستی خدا تو را بزرگ

میکند و حکمران ایران خواهی شد بعد شیری بمن واو۔“

دختر۔ و زبان۔ اعلی حضرت چه جواب دادند؟

ناور۔ من پرسیدم از کجا بفهمم این خواب راست است۔ آن حضرت جواب داد یک نشان بتو خواهم۔ بمن فرمود و نشانه شنیدن صدای زنگ قافله سستی ولی وقتیکه ابراهیم بیدارت میکند باید نگذاری همراهانت قافله را بزنند تا بی آسیب روشود۔ اگر اعتقاد آوردی و این طور کردی در اثنای چند ساعت قافله دیگری میاید که بزرگتر و مالدارتر از قافله اول است۔ آن قافله را بزن طلای زیادی گیرت میاید از آن کارت پیشرفت میکند و بزرگ میشوی۔“

ستاره۔

آورید؟“ ناور۔ بلی وقتیکه ابراهیم مرا بیدار کرد حکم

علی را به او گفتم دیگران را هم بیدار کرد که مبادا قافله برسد و ایشان دست پاچه شده کار سیفیهانه بکنند۔ از مخالفت تنگتر شدند و بنای قرقر

را گذاشتند۔ اما من در اراده ام عازم بودم و گفتم به کس اطاعت از من نکنند اورا میکشیم۔“

ستاره خندید و گفت مثل همیشه۔“

و آنها را رضی گردیدند قربان۔“ ناور۔ بلی ایشان را رضی

کردم ساکت ماندند و بعد از چند ساعت قافله دوم آمد۔ قافله سنگینی بود و خیلی تفنگچی همراه داشت ولی من اعتقاد در آن وعده داشتم بعبتاً

با صبحه حمله کردیم و مثل ترکمنها لغزه زدیم. تفنگچیها بدون اینکه یک تیر خالی
 کنند فرار کردند. بعد شنیدم تا شهید و دیدند. در راه به یک نفر ایرانی
 برخوردند که اسیر ترکمنها بوده و مثل من فرار کرده بود. مثل ترکمن لباس پوشیده
 بود تفنگچیها او را کشته سرش را با اسبش بردند پیش حاکم و گفتند یک تیر از
 ترکمن بجا حمله کردند تا امروز جنگیدیم بسیاری از ایشان را با خود بردیم
 شان کشتیم. ستاره - "آی ترسوهای ورونگو"
 ناور - "بلی همیشه ترسو و ورونگو هستند. اما حاکم گفت ایشان مثل شما
 جنگیدند و از تجار شهید یک مبلغ عمده امانه جمع کرد که بایشان انعام
 بدهد. اما یقین است که خودش آن پول را خورده. همینکه تفنگچیها حضور
 آمده انعام خواستند و تغییر شد و همه را فلک کرد. پس الحمد لله آنچه مستحق
 بودند گرفتند." دختر - "قربان بعد از آن؟"
 ناور - "بعد از آن به عنایت الهیه و مدد حضرت علی کار و بارم خیلی خوب شد.
 خیلی کار و آنها را زدم و پول برای نگاه داشتن اوقه‌های دیگر هم پیدا کردم
 و بزودی یک دسته بزرگی پیدا کردم و هر کاری میخواستم میکردم."
 خانم - "حاکم به ضد شما شکرتان داد؟" ناور - "چرا مکرر - اما
 من بعضی از دستهای ایشان را در هم شکستم و همینکه ایشان را قومی میدیدم
 مخفی میشدم. و با تیرها از شکرتان حاکم که همیشه ایشان را می چا پدیدند و بد
 رفتاری میکردند نفرت داشتند. من با ایشان همیشه مهربان بودم از آنجا

جهت با من دوست بودند و به مدد ایشان برای من آسان بود و شکر حکم
 را گول برفتم " ستاره - اما چه طور به سلطنت رسیدید " ^۱
 ناور - "شاه خنسیلی ذلیل شده بود - افتخارها حمله به مملکت نموده اسفهان
 را گرفته بودند - عثمانیها هم ولایات سرحدی را گرفته و روسها هم گیلان
 و ولایت ابریشم را گرفته بودند - غیر از چند ولایت کوهستانی چینی باقی
 نمانده بود - شاه احمد و وایم الخمر بود و هیچ فکر نداشت مگر شراب و زن و
 جنگاهای مازندران مخفی بود " خانم سلابا یک مشت را نزن شما چه
 توانستید بکنید " ناور - "وقتیکه خوب قوت پیدا کردم برستم
 به کلات عمویم را کستم و قلعه را گرفتم - بعد جمعیت دیگر جمع کردم و بزودی
 مالک یک قطعه بزرگ از مملکت شدم " ستاره - "قریان
 این مطالب کی بود " ناور - "ده دوازده سال پیش - آنزمنیکه
 منمیدم برای شاه چندان لشکری باقی نمانده اظهار خدمت به او نمودم
 بشرطیکه تقصیرات مرا بجای عفو کند قبول نمود و من با او ملحق شدم " ^۲
 ستاره - "مورد مرحمت او واقع شدید " ناور - "بلی - من
 با و عالی کردم که سردارش اورا گول بینند - مواجب بپشکر منیدهد از این
 جهت همه دل تنگ و بی فایده شده اند - اگر چه شعور نداشت اما منمید که
 که شکر من از این جهت خونبند که مواجب خوب میگیرند - پس او مرا سپه سالار

مقرر نمودند. ستاره - هنوز قوه شما مقابل عثمانی و افغان
 و روس کم بود. ناور - ورا بتداء - ولی من بزودی لشکر زیادی
 جمع کردم - افغانها خیلی کم بودند - اصفهان را فقط از این جهت
 گرفتند که ایرانیها ترسو بودند و نمیخواستند به جنگند - من یکی از گروههای
 لشکر افغان را شکست دادم بعد گروه دیگر را و بعد از هر فتحی مردم
 داخل خدمت لشکری من میشدند - طولی نکشید که دستهای چندین
 هزار می از شجاعان شمال و اوزبک و ترکمن بنا کردند به آمدن -
 حتی خود افغانها هم بعد از شکست از من داخل لشکر شدند و بعضی
 از ایرانیها هم چون مواجب خوب یافتند جنگ کردن را با و گرفتند
 ستاره - من همیشه از ایرانیان نفرت خواهم داشت
 ناور - خوب میکنی کوچولو - حقیقتاً میبوده و بد عهدند - اما ایشان
 را قدر می کار کن ساختم چند نفر صاحب منصبی پیدا کردم که ایشان را
 بوضع مغرب زمین مشق نظام بدهند تا به این درجه که یک هزارشان
 مثل یک نفر حرکت میکنند - بعد به ایشان آموختم که خاموش حمله کنند
 در آن وقت شلیک نکنند و صیحه احمقانه نزنند - این مطلب دشمن را
 بجهت انداختن و اطمینان در ایرانیان پیدا نمود تا فهمیدند که مردمان
 شجاعی هستند - اول چندتا از ایشان را با این (تبر) کشتم - اما بعد

آموختند۔ چند ان بی فہم نیستند ہمیں کہ یک لشکر بزرگ با تربیت با
 اسلحہ خوب داشتیم با عثمانیہا جنگیدم۔ انہا شجاعند و یک شکست از ایشان
 خوردم۔ نہراہ ہا از لشکر من بلف شدند اما پیش از انہا آمدند و من غالب
 شدم۔ ستارہ۔ ”افزین و بعد قبایہ عالم بہ سلطنت رسیدند“
 ناور۔ ”اول من خودم را اہمیا نمودم کہ در گیلان بہ روس ہا حملہ کنم۔
 اما انہا ترسیدند و قبول نمودند کہ ہرچہ از ولایات گرفتہ بودند گذار
 بروند۔ پس تمام ایران آزاد شد۔“ ستارہ۔ ”قربان
 این مطلب کی بود؟“ ناور۔ ”ہمین سہ سال پیش ازین
 سہنت سال است کہ بدون انقطاع در جنگم۔“
 ستارہ۔ ”برای این ہمہ کار این مدت زیاد نیست آنچه کردید
 بیچاکس در این دنیا نمیتوانست بکنند۔ ہرگز ہچوفا تھی نبوده است۔“
 ناور۔ ”من چیز نمیستیم خدا بزرگ است۔ عنان حکمرانی را بدست
 من داده است۔ مردم دیدند شاہ سفیہ و بدتر از سفیہ است ملکیت
 را ویران کردہ است پس اورا خلع کردند۔ اعیان و بزرگان تمام
 جمع شدہ از من خواہش کردند حکمران سلطنت شوم چون دیدم ارادہ خدا
 این طور است قبول کردم۔“ ناور۔ ”تایک ذبیقہ خاموش ماند
 و یک خندہ مہیبی در صورتش پدید شد فرمود“ ارادہ خدا این بود

تمام بزرگان و لشکریان قبول کردند. آنانیکه اسباب رخصت شدند
فقط ملاها بودند من بایشان آموختم که در اینگونه امور داخله نکنند
ستاره - "ملاها را اینها چه کار به این کارها داشتند"

ناور - پاسخ - اما ایشان مثل همین ایرانیها شیعه بودند و وقتیکه من
بایشان گفتم اختلافات خود را با سنیها بردارند و اسلام رایجی کنند
سراز حلقه اطاعت بیرون کشیدند. ملاباشی بابک بود و کلمات احمقانه
گفت که "خانم - قربان - اعلیحضرت چه کار کردند مع ملاها همیشه
خود خواه و قویند" شاه - "ملاباشی من حضرت الهیه رسید"

خانم - "قتل سیاستش کردید" شاه - از دولت‌های این جهان
پر هلاک نجات یافت "بعد از آن من ملاهای دیگر را جمع کرده پریم
موقوفات را چه میکنند گفتند موافق رسم قدیم صرف میگرد و معاش
به علماء داده میشود و صرف مدارس و مساجد هم میشود که در آنها برای نیت
شاه و آبادی سلطنت و ائمه و عا کرده میشود من گفتم این مطلب مثل
آفتاب روشن است که دعاهای شماستجابت نیست از این جهت است
که پنجاه سال است مملکت رو به خرابی نهاده تا اسباب ظفر مند خدا برای
اصلاحش آمدند و بایشان حالی کردم که علمای ربانی یعنی شکر قزلباش
محتاجند پس من موقوفات را برای ادا فی حقوق شکر تصرف نمودم
ستاره خرید و گفت "خیلی اوقات ایشان تلخ و شاد"

ناور - چچا - سعی کردند به من بدی بکنند ولی لشکر با ایشان را محرف
 کردند - بعد من ب مردم گفتم هر چه میخواهند بکنند - ولی من خودم چندان محتاج
 طلا یا نداشتیم و نمی توانستم برای نگاهداری ایشان خرج به رعایای پاجاز
 به بندم بعد مردم بهم ایشان را محرف کردند ملاها یعنی خرج را دوست نداشتند
 بعد از آن ملاها ساکت شدند البته تا از من بدشان میآید - اما چه میتوانند
 بکنند؟ ستاره - ان شاء الله نمیتوانند کاری بکنند -
 و از آن وقت قبله عالم خیلی فتوحات کردند م

ناور - خدا بزرگ است - بعضی از افغانها سر بیا فکری برداشتند
 و برای من لازم شد که قندهار و کابل را بگیرم - بعد دیدم عنان قدرت
 از دست امپراطور مغول افتاده است لکنان هندی لشکرهایش را شکست
 دادند و بی غرضش کردند - چون او هم ترکمن و مسلمان است من برای خاطر
 اسلام با او اظهار داشتیم که آمده دشمنان را دور کنیم - خود وزیرانش بین
 کاغذها نوشته دعوت به آمدن نمودند - اما مقصود مرا نه فهمیده جوابهای
 احمقانه داد و نمی خواست پول برای مصارف لشکر من که مهبای ملک
 او بودند بفرستد نیز قوم او یکی از قاصدهای مرا گشتند

ستاره - من شنیدم قاصد را یکی از یارهای افغان گشت
 ناور - خدا میداند سلاطین نباید بگذارند قومشان یا غنی شد

اسم بد برای ایشان تحصیل کنند. کار امپراطور را محققانه بود و حالاً نتیجه اش را دیده
 است. ستاره - قرآن - آنچه فرمودید محیل العقول بودند.
 فاتحی مثل قبله عالم در دنیا نیامده است و همه این کارها را از ابتدا بدست
 خودتان کردید. ناور - بی شاه بودن آسان است مگر اینکه کسی
 مثل امپراطور مغول احمق باشد. چیزیکه مشکل است بشاه می رسیدن است.
 ناور خاموش شد و تا مدتی ساکت نشد. تفکر گذشته اش را میکرد و یک غوغا
 بی صدائی در چشمهایش بود. بعد نظرش سمت ترو مجتمع تر شد. زیر لب کلفت
 قویش به بالافشار داده شده هنوز بند را دارد که فتح کند و سلطنتهای
 تاتاری را هم شاید انشا الله سلطنت روم (قسطنطنیه) را هم چرا آنها نه بلکه
 بیشتر هم.

پایان

وقتیکه ناور برگزیده شد خودش را برای ستاره خانم میگفت نزدیک
 همان نقطه گفتگومی دیگری هم جاری بود. موضوع آن گفتگو خود ستاره بود
 هنگام مسافرت شیرازی با غضب و خشم بود که دیده آمدن منزل او شاه را
 از دختر مندی بازداشت. گروه بلیبل را رقیبی نیست نالد زار زار پس
 من بیچاره از جور رقیبان چون کنم. شب ورود کلفتهایش خبر آوردند
 که باز ناور در چاه ستاره است. شیرازی با آن فصاحت و محرمش

بهر و محشش داد بعد از آن از آنجا باشی برای دیدن برادرش اذن
گرفت. چادر و رو بند، که زنان ایرانی همه را یک شکل میسازد پوشید
و پیاده بنزل برادر رفت. علی اکبر تمام روز با آنانیکه منصب یا شغل
مییخواستند سرو کله زده بود و سر همه را بوعده های پیوده که سوید پیشین
زبانی و جاودادش بودند پیچید. بعد از آن در اندرون آمده و خواب
باوه خورد.

همینکه شیرازی بدر چادرش رسید اوروی مخذه استراحت دراز
کشیده بود و برای مد و تحلیل بند قبایش را باز کرده گردن قلیان در دست
داشت. خاطر خواه شراب خورده و یک بطری هم پهلویش روی فرش گذاشته
است. چون شیرازی دم در ایستاد صدای بلند و خنده بشاشانه از کجا
را شنید اما همینکه خبر آمدن خودش را فرستاد همه موقوف شد.
راستش را بجوای او از آمدن خواهر چندان خوشحال نشد زیرا
گمان میکرد آن شب خوش خواهد گذراند و از تجربه میدانست که شاید
زبان تیز خواهر خلل در راحتش بیندازد. اما او مرد تا هر بانی نبود
و خواهر هم بد روش میخورد پس با آه تسلیم به نوکرما گفت "بگوئید زین
بیاورند تو"

شیرازی داخل شده چادر و رو بند را برداشت و روی مخذه جلو آورد

نشست - از همان کلمات او شنیده معلوم شد که ترس علی اکبر از اسائن نبود
جام شرابیکه علی اکبر به او داده بود بار نخستش زنانه با دست انکار پس کشید
علامت تخفیر در صورت ترسش پدید شده گفت "مالا وقت شراب
خوردن نیست نمی بینی چه خاکی بسرا ریخته شده؟ تو داری دماغت
را با شراب تری کنی و شاه دوباره با دختر سیاه ملعون خلوت کرده است"
علی اکبر بی تابانه روی مخده جنبش کرد و گفت "خواهر چه عیبی دارد؟"
بگذار شاه خوش باشد - این مطلب طولی نخواهد کشید" شیرازی
یک غمزه بی صبری ظاهر نموده گفت "خیال میکنی من برای همین قدم
که گفتمی غصه میخورم؟ تا در یک ترکمن دزدی است و همان دختر کینه
کثیف برای او خوب است اما غصه من از جهت دیگر است" علی اکبر
بی تابانه به دور خودش نگاه کرد و دست بلند کرده گفت "آهسته حرف
بزنید شاید کسی بشنود"
شیرازی "من چه باکی دارم -
نگر نمی فهمی این دفعه مثل یکی از توهمات بی پای پیرا حلق نیست
و ختر باها دو پای هندی شاه را جاو کرده است - چند هفته است
که مثل لیسلی و مجنون بوده اند صحیح است که او بانوش و و پدسار او بریاد
کسی چه میداند او چه بلایی سرا بیاورد" علی اکبر بظرفی آید او
بدی بکند یکی از کلماتهای او موجب خورمن است او میگوید آن هندی

مثل یک کجبه ساده لوح است و او شاه را بیشتر دوست میدارد و یا شاه او را
شاه زود از او خسته خواهد شد آنوقت او چیزی نیست.

شیرازی بجاسوس شما محق است. این هندیهای سیاه پر از شیطانند
بشما بگویم امپراطور این دختر را فرستاده است که شاه را جادو بکند. بغیر از
جادو ممکن بود این طور یک شاه را خر کرده بکند. یک دختر کزینر سیاه
مثل غول بیابانی زشت است. علی اکبر ز می کرد. خواست سرور
بگذار و گفت من او را دیدم جوان و خوشگل است مثل سرور است
است چشمهای آهودارد. چه حاجت بجادو دارد؟ اینها که شما شنیدید
همه بوج است.

کج خلقی شیرازی زیاد شد و گفت او جوان و خوشگل است و من پیر
وزشت و معنی حرفت این است. اما الحمد للخیال دیگران مثل خیال
شما نیست. خواهی دید آخرکی می برد. خواهی دید.

علی اکبر آه خسته کشید و گفت برای خاطر خدا دختره را رها کن شاه
هرگز نمی گذارد زنی بر او مسلط شود حتی شاه هم. دختر چه اذیت میتواند
بکند؟ شیرازی. آیا درست می فهمی که ملتفت نیستی البته

بشما طوری نمی شود که پدرم از دست دختر در بیاید اما اگر روی من سیاه
بشود روی شاه هم سیاه میشود. حال که باز است روی کسی که گذشت

دشمن بسیار داری و بر شیت می خندند، علی اکبر یعنی برای
اینکه شاه یک دختر کنیز تازه گرفته است میگوئی و حال آنکه هزار و فو این
طور کرده است. برای لشکرش زود محتاج پول خواهد شد و پیش من
خواهد آمد آنوقت می بینم کی خواهد خندید،
شیرازی - "ای برادر - واقعا عقل دارد از سرت در می رود آیا
بارهای شتری از طلا و نقره از بیت پرستان نخواهد گرفت بزودی
بی احتیاج به پول خواهد شد - آن وقت چه طور در جهات را حفظ
خواهی کرد؟" تیر به نشان خورد و صورت علی اکبر تاریک شده
گفت "این بی احتیاجی ابدی نیست" اما شیرازی فهمید کرد
انحوی اثر کرده است گفت "مدتهایی احتیاج به تو خواهد بود و در آن
مدت دشمنها کار خودشان را خواهند کرد - آغا باشی با تو بد است و
با دختر مندی با و ام و مغزند - او بتو بدی خواهد کرد،"
علی اکبر میدانست آغا باشی دوستش نمیدارد - آن کا کاسیاه
خیلی وفادار نادر بود - اعتماد به این برادر و خواهر داشت چون از
خیالات ایشان در باره نادر خیلی بدگمان بود - علی اکبر سر جایش
جنبش بی تابانه نموده گفت "سبحان الله - خوبه سیاه چه میتواند
من بکند او پیش از نیم مردی نیست" شیرازی - "او قدرت از دست

کردن دارد آیا آن مرد حکیم نگفته است دشمن کوچک را حقیر شمردن از
 آتش کوچک احترام نکردن است. او دشمن کوچک نیست همیشه دم گوش
 شاه است. علی اکبر هم بنا کرد به نقل کردن در آن حکما بر او رو خواند
 هر دو مغرور به کمال خودشان بودند گفت بلی و آیا آن مرد حکیم
 این راهم نگفته است که میان دو کس آتش افروختن و خود را در میان
 سوختن کار خردمندان نیست. اما نلززل شد و بختت بیاد شبیکه
 ستاره را دید خنجر کشیده بود افتاد. و بگر خودش را نه شناخت و به یاد
 علامت تخفیر صورت دختر افتاد آن یاد و خوبی نبود.

خواهرش دید کلماتش اثر خود را بخشیده - پس گاهی با تیرهای شیرین
 خفت و مضمک آن را موکد میساخت و گاهی با استغنا به رغبت و محبتش
 زیرا او بیک راهی خواهرش او دست میداشت طبیعت قومی و احساسات
 زندگی شیرازی کم و در تنبلی و احتیاط بر او موفقی شد. پیش از آنکه
 خانم برو و علی اکبر عهد کرد او را در مقابل زدن دشمنانش بدو کند فعلاً این
 اندازه متفق شدند که کاری نمیتوانند بکنند اما علی اکبر منتظر فرصت است
 و هر وقت موقع بیاید میزند. یقیناً موقع میآید و او از دست نخواهد داد
 شیرازی آخر میرود و در کار شش خلی خوشحال است چادر رو بند
 میکند و میگوید "خدا حافظ" علی اکبر - حالا کجا میرودید؟

شیرازی - "پیش شاه نیروم" میخواست بروی یکی از صاحبان
ایرانی کشیک را به بلیند که با او دوست بود - برادرش میداشت
علی میخواست مدافله بکند - آن مرد یک تقویت خوبی بود که برای خیر
علی اکبر محفوظ بماند برادر و خواهر مهدی گرامی شناختند - باکی در این گول
امور نداشتند - علی اکبر شاهنشاهی را بالا انداخته با خنده مختصر
گفت "خوش باش اما تلفت باش - شاه کسی نیست که رحم و درویش
باشد" شیرازی - "ممن اعتماد داشته باش خطری نیست"
و با یک غرور مطمئنی بیرون رفت از خود پنداری که داشت همیشه پیش
این بود که از حرفی که برای گول زدن برگزیده است خواهد بود -
علی اکبر برگشت به جام باده اش اما آن هم راحت خیالی به او نداد و تا
خیلی از شب گذشته نشسته در کلمات خواهرش تامل میکرد و آخر این
طور میندک کرد بلی او راست گفت او سود و کینه و راست اما راست گفت
و ختر از جنس نیست نفوذ او چه وقت برای ما مفید نیست و ممکن است
در مقابل ما نیلی قوت گیرد - هر مردی حتی ناو در هم ممکن است از این
گول بخورد - اگر ممکن است باید این اسد را از راه خودمان برداریم
و از این جهت برای سرستاره بی گناه بنای یافتن حیل را گذاشتند

باب نهم